

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
به نام خداوند
بخشنده مهربان

سرشناسه: سیلونه، اینیاتیسیو، ۱۹۰۰ - ۱۹۷۸ م. Silone, Ignazio
عنوان و نام پدیدآور: فوتنامارا / نوشته اینیاتیسیو سیلونه؛
ترجمه منوچهر آتشی.

مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۲.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۳۷۶-۰

یادداشت: چاپ دوازدهم: ۱۴۰۴.

وضعیت فهرست‌نویسی: فاپا

شناسه افزوده: آتشی، منوچهر، ۱۳۱۰ - ۱۳۸۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۴۸۳۴/۷۱۳۹۲

رده‌بندی دیوئی: ۸۵۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۴۱۴۵۲

فونتا مارا

اینیاتسیو سیلونه  ترجمه منوچهر آتشی

فوتتاما را

اینتاسیو سیلونه

ترجمه منوچهر آتشی

چاپ اول ۱۳۴۷ | چاپ دوازدهم، ۱۴۰۴ | ۱۰۰۰ نسخه

طراحی جلد و صفحه‌آرایی | خانه ایده

چاپ و صحافی | فیض

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،

تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲

شماره تماس: ۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱-۲

کد پستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

مؤسسه انتشارات امیرکبیر

© همه حقوق محفوظ است.



amirkabirpub.ir

@amirkabirpubco

کتاب‌ها مثل انسان‌ها می‌میرند، فقط تعداد کمی از

آنها زندگی جاودانه می‌یابند. در میان تمام رمان‌های
سال ۱۹۳۰، در تمام ادبیاتِ مغرب‌زمین که به‌عنوان
داستان‌های برجسته محسوب می‌شدند، سه‌تای آنها

بدون از دست دادن قوتشان به دوره‌ی زمانی ما رسیدند.

یکی فرانسوی؛ سرنوشت بشر از آندره مالرو، دیگری
آمریکایی؛ خوشه‌های خشم از اشتاین بک و سومی
ایتالیایی؛ فوتامارا از اینیاتسیو سیلونه...

مالکولم کولی، منتقد و نویسنده

مقدمه مترجم

حوادث شگفتی که می‌خواهم بازگو کنم تابستان گذشته در فونتامارا به وقوع پیوست.

من این نام را به دهکده قدیمی و گمنام کشاورزانی فقیر داده‌ام که نزدیک مارسیکا، در شمال ناحیه‌ای موسوم به دریاچه فوجینو، در دره‌ای در فاصله میان سلسله کوه‌ها و تپه‌ها واقع شده است. من بعداً دریافتم که این اسم گاهی، با جزئی تغییرات، به شهرهای دیگر جنوب ایتالیا اطلاق می‌شود. موضوع مهم‌تر اینکه رویدادهای عجیبی که چنین صادقانه در این کتاب به ثبت رسیده، در چندین جا - البته به وجوه مختلف و در زمان‌های گوناگون - به وقوع پیوسته است. ولی این موضوع نمی‌تواند دلیل قانونی برای اختفای حقیقت باشد؛ زیرا، حتی بعضی نام‌ها از قبیل ماریا، فرانچسکو، جیووانی، لوجیا، آنتونیو و تعداد فراوان دیگری، کاملاً عمومیت دارند. مگر نه اینکه حوادث واقعی و مهم زندگانی هرکسی از قبیل تولد، مرگ، عشق و رنج، برای همه ما مشترک است، با این حال مردم، هرگز از بازگویی آن‌ها برای یکدیگر، خسته نمی‌شوند.

بنا به موارد مذکور، فونتامارا به ملاحظات زیادی همانند دیگر دهکده‌های تقریباً پرت افتادهٔ ایتالیایی است که در میان جلگه‌ها و کوه‌ها، دور از ایاب‌وذهاب واقع شده و با وجود این تا اندازه‌ای عقب‌مانده‌تر، فقیرتر و متروک‌تر از سایر همسایگانش است. اما فونتامارا کیفیات ویژهٔ خودش را دارد.

همهٔ کشاورزان فقیر در تمام کشورها به هم شبیه‌اند. آن‌ها مردمانی هستند که زمین را بارآور می‌کنند و از مشقت گرسنگی عذاب می‌کشند. همان‌هایی که با نام‌های «فلاح»، «پيله‌ور»، «مزدور»، «موژیک» و «کافونی» معروفند. آن‌ها در سراسر جهان ملیت و نژاد خاص خود را تشکیل می‌دهند و کلیسای خاص خود را می‌سازند. حتی اگر دو تای آن‌ها هم به هم شباهت نداشته باشند.

اگر از جلگهٔ فوجینو به طرف فونتامارا پیش بروید، قریه را می‌بینید که بر دامنهٔ کوه خاکستری‌رنگ، برهنه و متروک، چون ردیفی از پلکان سنگی قرار گرفته است. بیشتر در و پنجرهٔ خانه‌ها، به‌وضوح، از جلگه پیداست. صد کلبه، تقریباً همه در یک سطح، نامنظم، بی‌قواره، دودزده از آتش، و فرسوده از گذشت زمان و باد و باران، با پشت‌بام‌هایی فقیرانه که از سفال و پاره‌های الوار پوشیده شده‌اند.

اغلب این خانه‌های رعیتی فقط یک روزنه دارند که کار در و پنجره و دودکش را باهم می‌کند. در محصوره‌ای گلی، که به‌ندرت دارای کف مشخص است، مردان، زنان، کودکان، بزه‌ها، جوجه‌ها، خوک‌ها و خرها باهم به سر می‌برند، می‌خوابند، می‌خورند، قضای حاجت می‌کنند و همهٔ این‌ها در همان یک گوشه رخ می‌دهد. ده دستگاه خانه، متعلق به خرده‌مالکان و یک قصر قدیمی نامسکون تقریباً روبه ویرانی، استثنایی هستند. کلیسایی با برج و میدان مسطحش بر ناحیهٔ بالاتر فونتامارا مشرف است.

میدان به جاده‌ای با سرایشی تند منتهی می‌شود که از سراسر دهکده می‌گذرد و تنها جاده کالسکه رو آنجاست. در کناره دیگر آن راهروهایی است، بیشتر مرکب از پله‌های کوتاه ناهموار، تقریباً مماس با پشت بام‌ها، که در روشنی روز ولو هستند.

برای یک نگرنده از فاصله ملک اربابی فوجینو، دهکده چون گله‌ای از گوسفندان سیاه، و برج کلیسا همانند چوپانی به نظر می‌رسد. خلاصه دهکده‌ای است، شبیه دهکده‌های فراوان دیگر، ولی برای آن‌ها که در آن پا می‌گیرند، تمام دنیا است. در اینجا همه چیز: تولد و مرگ، عشق و نفرت و غرور و ناامیدی به گونه‌ای یکسان ادامه می‌یابد. اگر آن وقایع عجیب، که من در کار بازگویی شان هستم، روی نمی‌داد، حرف ناگفته دیگری در مورد فونتاما را وجود نمی‌داشت. در اینجا، من، بیست سال اول زندگی‌ام را گذراندم و اگر وقوع آن حوادث نبود، نمی‌دانستم چه مطلب تازه‌ای در این باره بگویم.

مدت بیست سال، من در زیر آسمانی زندگی کردم که محصور در آمفی‌تئاتر کوهسارانی بود که دیواری فرونا ریختنی گرد ملک اربابی کشیده بودند. ظرف مدت بیست سال، همان زمین، همان باران و برف، همان روزهای مقدس، همان غذا، همان دلتنگی و همان درد و همان فقر بود. فقری که از پدران رسیده و آنان نیز از پدربزرگ‌ها به ارث برده بودند. نتیجه اینکه کار سخت و شرافتمندانه هرگز دردی را دوا نکرده است. شیرانه‌ترین بی‌عدالتی‌ها، آنجا چنان عمری طولانی داشتند که جای خود را در میان پدیده‌های طبیعی مثل باد و باران و برف باز کرده بودند. چنین به نظر می‌رسید که زندگی مردم و جانوران و زمین در دایره‌ای غیرقابل انعطاف، محصور در کوه‌ها و گذرگاه‌های زمان تغییرناپذیر بود، گویی به قهر طبیعت محکوم به گذراندن دوران حبس زندگی بودند.

کارها همیشه با غرس نهال‌ها شروع می‌شد، سپس گندزدایی، بعد درو و دست‌آخر جمع‌آوری انگور و بعد؟... روز از نو، روزی از نو: غرس نهال، وحین، هرس کردن، گندزدایی، درو و گردآوری انگور. همیشه همان آهنگ و همان همسرای، همیشه! سال‌ها می‌گذشتند و برهم انباشته می‌شدند، جوان‌ها به پیری می‌رسیدند و پیرها می‌مردند؛ و کشت، گندزدایی، درو و گردآوری تکرار می‌شد و بعد چی؟... باز همه چیز از نو. هر سال چون سال پیش بود و هر فصلی چون فصل پیش، و هر نسلی چون نسل قبل از خود. هرگز، هیچ فردی در فونتاما به ذهنش نمی‌رسید که در این شیوه زیستن امکان تغییر و دگرگونی وجود داشته باشد. بر نردبان اجتماعی فونتاما تنها دو پاگیره وجود دارد: آنکه مربوط به رعایاست و همسطح زمین، و آنکه ویژه خورده مالکان است و در قسمت بالاتر قرار دارد. افزارمندان نیز راهشان به همین شیوه جدایی می‌گیرد: دسته‌ای با مغازه‌های کوچک یا ابزارهایی ابتدایی که وضع بهتری دارند، و دیگران که در کوچه‌ها دکه می‌گذارند. به فاصله چندین نسل، رعایا، خوشه‌چینان، کارگران و افزارمندان فقیرتر شده‌اند و در عین بی‌چیزی، با فداکاری‌های باورنکردنی، مبارزاتی کرده‌اند تا از سطح پست اجتماعی خود را به قشرهای بالاتر برسانند اما به ندرت موفق شده‌اند. طریق رستگاری در فونتاما ازدواج با دختر یک خرده‌مالک است. اما چنانچه روی این فکر تأمل کنید که اطراف فونتاما زمینی پیدا بشود که بتوان از یک بذرافشانی فقط یک تن جو برداشت، به آسانی متوجه خواهید شد که هراندازه مالکین کوچک - با همه تلاش‌های فراوان - از اعتبار می‌افتند، به تعداد رعیت‌ها افزوده می‌گردد. (من خیلی خوب می‌دانم که اصطلاح «رعیت» در فرهنگ

جاری این ناحیه از جهان، چه در شهر و چه در حومه، حالا اهانت آمیز و نفرت انگیز می نماید. ولی من آن را در این کتاب، با این اطمینان به کار می برم که وقتی فقر، بیش از این، چنین بی شرمانه، در دهکده من دوام نیاورد، این اصطلاح آنگاه، ستایش انگیز و شاید حتی غرورآمیز جلوه نماید.)

بیشترین خوشبختی رعایا در فونتامارا داشتن یک الاغ و بعضی اوقات، یک قاطر است. وقتی پاییز بیاید و آن ها به دشواری زیاد قرض های خود را پرداخته باشند، آنگاه باید بکوشند تا کمی سیب زمینی، باقلا، پیاز و قدری آرد و گندم قرض بگیرند تا آن ها را از رنج گرسنگی زمستان حفظ کند. معاش بیشتر آن ها، متحمل یک مشت قراردادهای قرض و قوله است، و کار طاقت فرسا می خواهد تا از عهده پرداخت آن ها برآیند. وقتی محصول به طور استثنایی خوب باشد و نتیجه پیش بینی نشده ای به بار بیاید، این منافع فرصت هایی برای مرافعات حقوقی فراهم می کند. من باید توضیح دهم که در فونتامارا دو خانواده یافت نمی شوند که باهم خویشاوندی نداشته باشند (در کوهستان معمولاً هرکس نسبش به خویشاوندی دیگری می انجامد). تمام خانواده ها، حتی فقیرترینشان دارای علایقی هستند که همه از آن سهم می برند، و اگر نفعی وجود نداشته باشد در شوربختی یکدیگر شریک خواهند بود. بنابراین در فونتامارا هیچ خانواده ای بدون دعوای حقوقی وجود ندارد. روشن است که درگیری ها، در خشک سالی ها کاهش می پذیرند، ولی به محض اینکه پولی برای پرداخت به وکلای دعاوی پیدا شد، شریرانه جان می گیرند. و همیشه همان مرافعه است، همان دعوای پایان ناپذیر در دادرسی های دراز و خسته کننده، هزینه های دائمی درعین بی رحمی های تسکین ناپذیر به خاطر اثبات مالکیت بر بیشه هایی

از بوته‌های خار. بیشه‌ها ممکن است به آتش کشیده شوند ولی مرافعات بی‌رحمانه‌تر ادامه می‌یابد.

از این محدوده راه دیگری، به خارج وجود نداشت. تابستان با کنار گذاشتن ماهی بیست یا سی یا حتی صد سولدی، می‌توانستی در آن روزها تا رسیدن پاییز سی لیر پس‌انداز داشته باشی. ولی آن پول‌ها به سرعت نفله می‌شدند، حالا یا در ازای نزول قرض یا حق‌وحساب کشیش یا در بهای دوا و دارو. و همهٔ مراحل از بهار آینده مجدداً از سر گرفته می‌شد. بهار: ماهی بیست، سی، یا صد سولدی... و دوباره روز از نو، روزی از نو.

همه می‌دانند که خیلی چیزها، حداقل از نظر ظاهر، مسیر تغییر و تحولی را طی می‌کنند. اما در فونتامارا هیچ چیز تغییر نمی‌کند. مردم فونتامارا بدون علاقه یا ادراکی، تغییرات جلگه را می‌پایند. زمین در مناطق کوهستانی ناکافی، بایر و سنگلاخی، و آب و هوا نامساعد است. تبخیرات دریاچهٔ فوجینو حدود هشتاد سال پیش برای شهرستان‌ها و جلگه سودمند بود، ولی برای آبادی‌های کوهستان دردی را دوا نمی‌کرد، زیرا موجب باران‌های شدید در مارسیکا می‌شد که تمام محصولات قبلی را به نابودی می‌کشید و درختان دیرسال زیتون را به کلی از بین می‌برد. تاکستان‌ها را هم اغلب دچار آلودگی می‌کرد و انگور نیز هرگز به‌طور کامل نمی‌رسید. و از آنجا که، بیشتر جاها، انگورچینان باید شراب می‌نوشتند، برای جلوگیری از یخ‌زدگی انگورها با اولین برف، ناچار بودند با عجله در اواخر اکتبر انگور نارس را بچینند و در این حال از آن شرابی تلخ لیمویی، به دست می‌آمد. زیرا، بیشتر جاها، انگورچینان، باید شراب می‌نوشتند.

اگر درهٔ فوجینو زیر سلطهٔ چنان نظام مستعمراتی نبود، این

خسارات به کمک کشت زمین‌های بسیار حاصل‌خیز مجاور دریاچه، جبران‌پذیر بود. ثروت‌گرافی که سالانه از آنجا به‌دست می‌آمد معدودی از ساکنین محل را به‌نوایی می‌رساند و بقیه نیز راه خود را به‌سوی شهرهای بزرگ می‌گشودند. در حقیقت، به این نکته نیز باید اشاره شود، که گستره زمین‌های آگرورومانو و ماریما باهم، و سی‌وپنج‌هزار جریب جلگه فوجینو تیول شخصی موسوم به شاهزاده تورلونیا است، که در سال‌های اول قرن اخیر از برکت رژیم فرانسوی حکومت، در رم، به ارث برده است. اما این مطلب، خود، به‌کلی داستان جداگانه‌ای است، و شاید بعد از اتمام سرگذشت دلتنگ‌کننده مردم فوتامارا به‌خاطر تسلی‌خاطر خوانندگان، داستان طلایی تورلوگن‌ها را آن‌طور که سابقاً نامیده می‌شدند، بنویسم. مسلماً داستان سرگرم‌کننده‌ای خواهد بود. سرگذشت تاریک مردم فوتامارا راه پرمشقت و یکنواخت دهقانان گرسنه و ناموفقی است که نسل بعد از نسل از بام تا شام بر قطعه زمین کوچک و ناباروری عرق ریخته‌اند. ولی تورلوگن‌ها درست عکس این وضع را داشته‌اند. هیچ‌کدام از آنان - حتی برای سرگرمی - زمین را لمس نکرده‌اند، درحالی‌که مالک قلمرو باورنکردنی وسیعی، شامل ده‌ها هزار جریب از آن زمین بودند. تورلوگن‌ها در زمان جنگ به رم آمدند و روی جنگ قمار کردند، بعد روی صلح قمار کردند، سپس روی انحصار نمک، آنگاه روی انقلابات سال ۱۸۴۸، آنگاه روی جنگ ۱۸۵۹، روی سلسله پادشاهی «بوربون»‌های ناپل و سپس روی زوال آن؛ و کمی بعد روی خاندان «ساووا»، بعد روی دمکراسی و سپس روی دیکتاتوری قمار کردند. درنتیجه، آن‌ها، بدون اینکه دست به سیاه و سفید بزنند به میلیون‌ها لیرپول دست یافتند. بعد از سال ۱۸۶۰ یکی از تورلوگن‌ها موفق

شد خیلی ارزان، امتیاز کمپانی فرانکو-هیسپانو-نوناپل را بخرد که آب‌روهایی برای زهکشی دریاچه ساخته بود. این کمپانی بعداً به علت اضمحلال سلسله پادشاهی «بوربون» ها در معرض خطر قرار گرفت. بنا به امتیاز کمپانی و تشخیص شاه ناپل، تورلوگن‌ها بایستی برای مدت نود سال درآمد زمین‌های احیاشده را دریافت می‌کردند. ولی در ازای پشتیبانی سیاسی، شاه آن زمین‌ها را به سلسله متزلزل پیه‌دی مونته پیشکش کرد، اما تورلوگن برای همیشه زمین را به تملک خود درآورد. ابتدا لقب «دوک» و کمی بعد عنوان «پرنس» را هم به دست آورد. خلاصه، سلسله پیه‌دی مونته چیزی را به تورلوگن دادند که متعلق به خودشان نبود. مردم فوتنما را پایان نمایش را می‌پاییدند و آن را طبیعی می‌یافتند، حتی به نظرشان تازه می‌آمد، زیرا با سایر سوءاستفاده‌ها هماهنگی داشت. اما در کوهستان همه چیز مثل گذشته ادامه می‌یافت.

یک وقت گروهی از مردم کوهستان توانستند مهاجرتی به آمریکا بکنند. قبل از جنگ بزرگ، حتی مردم فوتنما را در آرژانتین و برزیل را هم امتحان کردند. ولی آن‌ها که توانایی بازگشت به فوتنما را داشتند، با چند قبض بانکی که توی بغلشان قایم کرده بودند، باز آمدند و به زودی اندوخته ناچیز خود را روی زمین شور و بایر زاد و بومشان از کف دادند، و به دوران رکود سابق خود نزول کردند، و خاطرات زندگی‌شان را در خارج، مثل بهشت گمشده، در دل حفظ کردند.

اما سال گذشته، سلسله حوادثی پیش‌بینی نشده و باورنکردنی روی داد که زندگی بی‌روح عهد دقیانوس را در فوتنما را به کلی زیرورو کرد. تا چند ماه، هیچ‌کس دل‌وایسی نسبت به آنچه می‌گذشت نداشت، ولی بالاخره، خبرهای کوچک به نواحی دیگر ایتالیا و حتی به خارج نشت کرد. جایی که من، با همه تأسفم، مجبور شدم به آن پناه ببرم. در نتیجه

فونتامارا که روی هیچ نقشه‌ای پیدا نمی‌شود، مضمون بگومگوها و حدس و گمان‌های عجیب و غریب شد. من، در فونتامارا پا گرفتم، و به‌رغم غیبت چندین ساله‌ام، باز هم حس می‌کردم آن‌قدر آن را می‌شناسم که شک کنم حادثی که گمان می‌رفت در فونتامارا روی داده، به‌کلی ساختگی است، و به‌دشواری با وضع چنان دهکده پرت‌افتاده‌ای قابل انطباق است. من تلاش زیادی کردم که اطلاعات مستقیمی در این زمینه کسب کنم، ولی موفق نشدم. با وجود این، حتی یک روز از فکر درباره آن و بازگشت، در دنیای خیال، به قریه‌ای که آن‌قدر خوب می‌شناختمش، غافل نماندم و در راه رسیدن به حقیقت تمام آرزوها و امیالم را فراموش کردم.

یک روز، پیشامد کاملاً غیرمنتظره‌ای روی داد. پسینگاهان، زمانی که اندوه غربت قوت می‌گیرد، من از مشاهده سه دهقان - دو مرد و یک زن - که تقریباً پشت به در، بر درگاهی خانه‌ام دراز کشیده بودند، دچار حیرت شدم. فوراً پی بردم که اهل فونتامارا هستند. آن‌ها پیش پایم بلند شدند و به دنبالم وارد خانه شدند و من در نور چراغ چهره آن‌ها را تشخیص دادم. مرد، مسن، بلندقد و لاغر بود، با چهره‌ای خاکی‌رنگ و موهای چرب خاکستری. زن و پسرش با او بودند. وارد شدند، نشستند و صحبت را شروع کردند. اینجا بود که من لهجه آن‌ها را نیز تشخیص دادم.

اول پیرمرد حرف زد، بعد زنش، دوباره پیرمرد، و بعد دوباره زنش. فکر می‌کنم موقع صحبت زن، من خوابم برد، ولی تعجب‌آور است که جان کلام و موضوع صحبت او را از دست ندادم، چنان‌که گویی سخن او از ژرفای وجود من برمی‌خاست. سپیده که دمید، من بیدار شدم و پیرمرد دوباره به حرف درآمد.

آنچه آن‌ها به من گفتند، در این کتاب آمده است.

دو نکته است که محض احتیاط باید بگویم. برای خارجی‌هایی که نخستین خوانندگان کتاب خواهند بود، داستان، فرق فراوانی با تصویر ذهنی ایتالیای جنوبی دارد که مکرراً در ادبیات آمده. همان‌طور که در بعضی کتاب‌ها بازگو شده، ایتالیای جنوبی سرزمین بسیار زیبایی است، جایی است که دهقانان با خواندن آوازهای شاد روانه کار می‌شوند و طبق رسمی باستانی، دختران دهاتی به آن‌ها جواب می‌گویند، همان زمان، جنگل نزدیک، از انعکاس نغمه پرندگان سرشار می‌شود. اما این چیزهای شگفت‌هرگز در فونتاما را پیش نیامده است.

اهالی فونتاما را مثل دهاتیان فقیر همه جای دنیا لباس می‌پوشند و در آنجا جنگلی وجود ندارد. کوه، خشک و برهنه، مثل بیشتر کوه‌های سلسله آپنین است. پرنده‌ها خیلی کمیاب و بسیار هم ترسو هستند، زیرا به‌صورتی ناجوانمردانه شکار می‌شوند. در آنجا نه بلبلی پیدا می‌شود و نه حتی اسمی در لهجه محلی برایش وجود دارد. دهقانان آواز نمی‌خوانند، چه به‌تنهایی و چه به‌صورت دسته‌جمعی؛ حتی، وقتی که مست می‌کنند. آن‌ها، سربه‌راه، روانه کار خود می‌شوند. به‌جای آواز خواندن، آزادانه لعنت می‌فرستند. فحش و نفرین آن‌ها برای ابراز هیجانات شدید - شادی، خشم - و حتی احساسات مذهبی است. ولی در نفرینشان، خیال‌پردازی زیادی وجود ندارد. قسم راست آن‌ها همیشه به یکی دو تا مقدسین محلی است که می‌شناسند. لعنت فرستادنشان همیشه با یک نوع بیان فرسوده صورت می‌گیرد.

تنها کسی که من در دوران جوانی‌ام می‌شناختم که در فونتاما را همیشه در حال آواز خواندن بود، یک کفاش بود. او فقط یک ترانه را می‌خواند، ترانه‌ای که قدمتش به جنگ اول آفریقا

می‌رسید و این‌طور آغاز می‌شد:

هرگز باز نخواهی گشت،

اگر به سیاهی اعتماد کنی،

ای بالدیسرا....

شنیدن این هشدار، در تمام روزهای سال، از بام تا شام، از صدایی که با کھولت صاحب خود به‌طور محسوسی هم‌سالی داشت، بچه‌های فونتامارا را به‌طور جدی به این وحشت دچار کرده بود که سرانجام ژنرال بالدیسرا، چه به‌سبب بی‌پروایی و چه به‌علت پریشان‌حواسی به سیاهان اعتماد خواهد کرد. ما مدت‌ها بعد دریافتیم که این ماجرا در زمان‌های سابق، پیش از اینکه ما به دنیا بیاییم، رخ داده است. نکته احتیاط‌آمیز دوم این است: به چه زبانی می‌بایست این داستان را بازگو کنیم؟

تردید نباید داشت که در فونتامارا زبان ایتالیایی رواج دارد. این زبانی است که در مدرسه به ما می‌آموزند، درست مثل زبان‌های لاتین، فرانسه یا اسپرانتو. اما این زبان برای ما زبانی خارجی محسوب می‌شود، زبانی مرده که فرهنگ کلمات و گرامر آن دور از نحوه عمل و استنباط خودمان، رشد یافته است.

طبعاً، سایر رعایای ایتالیای جنوبی، قبل از من، به ایتالیایی سخن گفته و نوشته‌اند، اما درست همان‌گونه که موقعی که ما می‌خواهیم به شهر برویم کفش پامی‌کنیم و یقه و کراوات می‌زنیم، ولی شمابی‌درنگ به ناشیگری ما پی می‌برد. موقعی هم که اندیشه‌های ما شکل می‌گیرند زبان ایتالیایی فقط قادر است آن‌ها را از شکل بیندازد و فلج کند، لذا به‌نحو بدی ترجمه شده می‌نماید، ترجمه‌ای که هرگز راه به مقصودی نمی‌برد. اگر راست باشد که یک فرد، قبل از ارائه مقصودی به یک زبان، باید بیاموزد که به آن زبان بیندیشد، آزمون‌هایی که ما

برای صحبت کردن به ایتالیایی از آن‌ها گذشته‌ایم، به‌طورکلی این معنی را می‌دهد که ما واقعاً نمی‌توانیم به این زبان بیندیشیم. فرهنگ ایتالیایی، برای ما همیشه یک فرهنگ مدرسه‌ای بوده است.

اما تا هنگامی که من وسیله دیگری برای تفهیم خودم در دست ندارم، (و خودشناسی برای من یک نیاز اجباری است). آرزو مندم همه کوششم را به کار برم تا آنچه را که میل دارم دنیا از آن مطلع شود - یعنی حقیقت آنچه را که در فونتاما اتفاق افتاد - به زبانی که آموخته‌ام ترجمه کنم. حتی اگر این زبان عاریتی باشد، شیوه‌ای که داستان بدان گفته می‌شود، به گمان من، مال خودمان به نظر می‌آید. این هنر فونتاما را است. من، بچه که بودم، آن را یاد گرفتم؛ زمانی که بر آستانه خانه مان، یا در خانه، یا کنار چرخ بافندگی، در اثنای پسینگاهان طولانی، می‌نشستم و آهنگ رکاب چرخ را دنبال می‌کردم و به قصه‌های قدیمی گوش می‌دادم.

میان این هنر قصه‌گویی، این هنر خلق کلمات، سطرها، جملات و تصوراتی که یکدیگر را دنبال می‌کنند، هنر توصیف چیزی به یکباره و بدون رمز و عیاری طلب کردن، شراب را شراب، نان را نان گفتن، و این هنر باستانی بافندگی، هنر تابیدن نخ و رنگ آمیزی آن، که مرتب و شسته‌رفته، با سبکی تمیز و منظم از پی یکدیگر می‌آیند، تفاوتی وجود ندارد. شما اول ساقه رز را می‌بینید، بعد گلبرگ و سپس تاج گل، اما ما از اول می‌دانیم که گل سرخی خواهد شد. چنین است که دستکار ما برای مردم شهر خشن و خام می‌نماید. اما کی ما کوشیدیم آن‌ها را به مردم شهر بفروشیم؟ آیا ما هیچ‌وقت از شهری‌ها خواستیم که قصه‌هایشان را به شیوه ما بگویند؟ هرگز! پس بگذارید هرکس این حق را داشته باشد که داستان خودش را به شیوه خودش بازگو کند.

اول ژوئن، فونتامارا، برای نخستین بار، برق نداشت. دوم ژوئن، سوم ژوئن و چهارم ژوئن هم فونتامارا بدون برق گذراند. به همین وضع، روزها و ماه‌ها گذشت، تا اینکه فونتامارا دوباره به ماهتاب خو گرفت. حدود صد سال طول کشیده بود تا از ماهتاب به پیه‌سوز، و از آن به چراغ نفتی و سپس به برق دست یافته بود. فقط در عرض یک شب، دهکده، دوباره به ماهتاب رجعت کرد. جوان‌ها چیزی از تاریخ نمی‌دانند ولی ما پیرها چرا. در طول هفتاد سال تنها تحفه‌ای که پیه‌دی‌مونت به ما آورده بود چراغ برق بود و سیگار. حالا برق را پس گرفته‌اند و اما سیگار، هرکس آن را بکشد سزاوار است که خفه شود. پیپ همیشه برای ما به حد کافی خوب بوده است.

چراغ برق برای ما به همان اندازه طبیعی بوده است که نور ماه؛ هیچ‌کس پولی در ازای هیچ‌کدام نمی‌پرداخت. ماه‌ها بود که کسی چیزی نمی‌داد. وانگهی از کجا باید پول می‌دادیم؟ درست قبل از قطع برق بود که کارمند شهری آمده بود تا اوراق معمولی ماهانه

را که مبلغ پرداخت نشده در آن بود پخش کند (تنها اوراقی که برای مصرف خانگی به ما داده می‌شد). آخرین باری که آمد فقط توانست جانش را سالم به در برد. تقریباً، در مرز دهکده بود که به طرف او تیراندازی کردند.

او خیلی محتاط بود. فقط موقعی که مردها سرکار بودند به فونتاما می‌آمد. درست موقعی که فقط زن‌ها و حیوانات خانه بودند. اما همیشه که نمی‌توانی به قدر کافی محتاط باشی. او خیلی چرب‌زبان بود. اوراق را با لبخند ابلهانه‌ای به دست افراد می‌داد و می‌گفت:

«محض رضای خدا اونو بگیرین! همیشه تو خانواده برای یه تکه کاغذ مورد استفاده‌ای هست!»

اما هیچ‌وقت به اندازه کافی مهربان هم نمی‌توانی باشی. چند روز بعد از آن یک گاریچی، نه در فونتاما، (ممکن بود هرگز پایش را به فونتاما نگذارد) بلکه در شهر، به او فهمانده بود که تیراندازی مستقیماً نه علیه شخص او - اینوچنتسو لاله‌جه -، بلکه علیه مالیات بوده. اما اگر تیراندازی دقیق‌تر صورت گرفته بود، مالیات نبود که کشته می‌شد، بلکه او بود. اگر برنگشته بود، کسی فقدان او را احساس نمی‌کرد. او هم وادار نمی‌شد که شکایتی علیه دهکده فونتاما ترتیب دهد.

یک روز او اظهار نظر کرده بود:

«اگر می‌تونستیم شپش‌هارو توقیف کنیم و به فروش برسونیم، تعقیب کردن آن‌ها هم ارزش داشت، اما اگر حتی توقیف شپش‌ها قانونی بود، کی اون‌ها رو می‌خرید؟»

تصور می‌شد برق اول ژانویه قطع شود، بعد اول مارس، بعد اول مه، آنگاه مردم شروع کردند به بگو مگو که: «هیچ‌وقت قطع

نمی‌شه، احتمالاً ملکه مخالف این کاره، حالا می‌بینین! هیچ وقت قطع نمی‌شه.» و اول ژوئن قطع شد.

زن‌ها و بچه‌ها در خانه، آخرین کسانی بودند که متوجه شدند چه حادثه‌ای داشت اتفاق می‌افتاد. اما ما، همچنان که از کار برمی‌گشتیم همه چیز را فهمیدیم. از آسیاب مشرف به جاده ماشین‌رو، از کوه‌ها، از قبرستان، از امتداد نهر، از گودال شن، و از هر جایی بعد از زحمت روزانه که باز می‌گشتیم، همین‌طور که هوا تیرگی می‌گرفت، چراغ‌های دهکده همسایه را دیدیم که روشن شد و چراغ‌های فوتنامارا را که کم‌سو شده، رنگ باختند و با صخره‌ها و کپه‌های کود هم‌رنگی یافتند؛ درعین حال، هم غیرمترقبه بود و هم نه.

برای پسر بچه‌ها فرصتی بود برای سرخوشی و نشاط. بچه‌های ما فرصت‌های زیاد آنچنانی گیر نمی‌آوردند، لذا این مخلوقات بیچاره، از همه این فرصت‌ها استفاده می‌کنند: موقعی که موتورسیکلتی وارد شود، وقتی که الاغ‌ها جفت‌گیری می‌کنند، یا گاهی که دودکشی به آتش سوزی می‌افتد.

موقعی که به ده برگشتیم ژنرال بالدیسرا را دیدیم که وسط کوچه با صدای بلند فحش می‌داد. تابستان که می‌شد او تا دیروقت شب، جلو خانه‌اش، زیر نور چراغ سر کوچه کفش تعمیر می‌کرد و حالا، چراغی در کار نبود، خرت‌وپرت دورتادور میز کوچکش، طوری پخش و پلا بود که نمی‌شد کارد، سوزن و نخ و چرم‌پاره‌های ته کفش را از هم تشخیص داد. سطل چرک آبش دمر شده بود و او، از ته دل، داشت دشنام نثار مقدسین محلی می‌کرد. تا ما وارد شدیم از ما خواست حکم کنیم که آیا این عادلانه است که در آن سن و سال، با آن چشم نزدیک بینش، چراغ سر کوچه را هم از

او بگیرند، و اینکه آیا ملکه درباره این وضعیت چه فکر می‌کند؟ مشکل بود فهمید که فکر ملکه چیست.

البته زنانی هم بودند که آه و زاری می‌کردند - مهم هم نیست که چه کسانی بودند - روی زمین جلوی خانه‌هایشان می‌نشستند، بچه‌هایشان را نگه می‌داشتند، یا شپش از لباس آن‌ها می‌گرفتند یا پخت‌وپز می‌کردند، آن‌ها چنان ناله و زاری می‌کردند که انگار کسی از آن‌ها مرده است. از رفتن برق چنان سوگوار بودند که انگار بدون وجود چراغ برق چشم‌اندازشان تاریک‌تر می‌شد. من و میشل زومپا در دکه ماریتا دور میز بیرون از مغازه ماندیم و لوسوردو درست بعد از ما با الاغش - که می‌خواست به اصطبل ببرد - آمد، بعد پون‌تسیو پیلاتو با تلمبه ضد عفونی روی پشتش، بعد رانوکیا و شاراپا که برای شاخه‌زنی رفته بودند، بعد بارلتا، ونردی سانتو، چیروتسی روند، پاپاسیتو و عده دیگر که به گودال شن رفته بودند آمدند، و ما همه درباره برق و مالیات جدید صحبت می‌کردیم و از مالیات قدیم، مالیات محلی، و مالیات ایالتی، و تکرار همان مطالب، زیرا مالیات هرگز تغییر نمی‌کرد. و بی‌آنکه ما خبردار شویم، یک غریبه سر رسید، یک غریبه با یک دوچرخه. مشکل بود در آن ساعت فهمید او کیست. قطعاً یک غریبه بود اما مأمور برق هم نبود، شهرستانی هم نبود، پلیس هم نبود، مردی خوش‌پوش بود با صورت کوچک، تیغ انداخته و گلی‌رنگ، با دهانی قرمز و بزرگ، مثل دهان گربه. او با یک دست دوچرخه‌اش را نگه داشته بود - دستی کوچک و قلمی، چون پوست شکم مارمولک، با انگشت بزرگی در انگشتش، عین یک اسقف. زنگارهای سفیدی روی کفشش بود. روی هم‌رفته موجودی بود ناشناختنی.

ما صحبت‌مان را قطع نکردیم. واضح بود که این پرنده آمده بود

درباره مالیات جدید با ما گفت و گو کند - در این مورد شکی نداشتیم. و شکی هم نبود که هم مسافرت او بیهوده بود و هم اینکه سرنوشت اوراق او به همان جایی می انجامید که مال ایننوچنتسو لاله جه. فقط یک مطلب برای ما روشن نبود: که روی چه چیز تازه ای ممکن بود مالیات ببندند؟ همه ما در این باره بود که فکر می کردیم و با وضعی پرسش آمیز به یکدیگر نگاه می کردیم. ولی هیچ کس چیزی نمی دانست. شاید روی مهتاب مالیات می بستند؟ ضمن دوسه بار پرس و جویی که غریبه با صدای بز مانندش کرد، معلوم شد که سراغ «محل سکونت بیوه قهرمان سورکانرا» را می گیرد. ماریتا در آستانه مسافرخانه ایستاده بود و با شکم بالا آمده اش - که سومین شکمش بود از چهارمین شکم بعد از مرگ شوهرش در جنگ - راه را بند آورده بود. شوهرش او را با یک مدال نقره ای و حقوق بازنشستگی - و نه احتمالاً با سه چهار شکم آبستنی، تنها گذاشته بود. برای حفظ افتخارات شوهرش، مردم می گفتند که او بعد از جنگ، با تعدادی آدم های مهم آشنایی به هم زده بود و آن ها دوبار او را به رم برده به اولیای امور معرفی اش کرده بودند، که آن ها هم آذوقه اش را تأمین کرده، با صدها بیوه دیگر، زیر پنجره کاخ ها، با قدم دو آن ها را سان داده بودند. اما همین که شروع کرد به آبستن شدن، آن ها هم دیگر دکش کردند. گاهی ازش می پرسیدیم: «چرا شوهر نمی کنی؟ اگر نمی خواهی بیوه بمونی می تونی شوهر کنی.»

و او جواب می داد: «اگر شوهر کنم مستمری "بیوه های قهرمانان جنگ" را از دست می دم، اینو قانون گفته، منم مجبورم بیوه بمونم.» بعضی از مردها با عقیده او موافق بودند، اما زن ها همه از او بیزار بودند.

از طرفی دیگر، ماریتا بلد بود چطور با آدم‌های مهم تا کند، همین بود که غریبه را دعوت کرد که پشت میز بنشیند. او هم چند برگ بزرگ کاغذ از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت. وقتی چشم ما به کاغذها افتاد همدیگر را نگاه کردیم و یقین پیدا کردیم، قبض‌ها آنجا بود، قبض‌های مالیاتی. و حالا همه هم‌وغم ما این بود که از چندوچون مالیات جدید چیزی دستگیرمان شود. درواقع غریبه صحبت را شروع کرد، و ما نسبت به اینکه او یک شهری است، اطمینان پیدا کردیم. ما فقط چند کلمه‌ای از حرف‌های او را می‌فهمیدیم. ما فقط نتوانستیم درک کنیم که روی چه چیزی داشت مالیات بسته می‌شد. روی مهتاب شاید؟ ضمن اینکه دیر شده بود، ما با ابزارهایمان، لوله‌ها، تبرها، چنگک‌ها، خاک‌اندازها و الاغ لوسوردو و تلمبه گوگرد آنجا بودیم. بعضی‌ها رفته بودند. فریاد جارزن‌ها را که از راه دور برای برگشتن به خانه صدایمان می‌کردند، می‌شنیدیم. ونردی سانتو، بارلتا و پاپاسیتو رفتند. شاراپا و رانوکیا قدری که به چرنديات غریبه گوش دادند، روانه شدند. لوسوردو دلش می‌خواست بماند اما الاغش، که خسته بود، وامی‌داشتش که راهی خانه شود.

حالا، فقط سه نفر از ما آنجا بودند با مرد شهری که یک‌بند حرف می‌زد. هر از چند لحظه‌ای ما به یکدیگر نگاه می‌کردیم، اما هیچ‌یک نمی‌دانستیم درباره چه مطلبی دارد صحبت می‌کند. منظورم این است که هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که مالیات جدید روی چه چیزی می‌خواست باشد.

بالاخره از سخن گفتن باز ماند. رویش را به طرف من، که کنار دستش بودم، برگرداند، برگ کاغذ سفید و مدادی به من داد و گفت: «امضا کن!»

چرا باید امضا می‌کردم؟ چه کاری از امضا کردن من ساخته بود؟ من ده کلمه هم از آنچه او گفته بود نفهمیده بودم. حتی اگر فهمیده بودم هم، امضای من چه مناسبتی داشت؟ پس فقط نگاهش کردم و در دسر جواب به خود ندادم.

این بود که رویش را به طرف دهقان کنار من برگرداند و مداد و کاغذ را به او داد و گفت:

«امضا کن! به نفع خودتونه.»

او هم امضا نکرد و طوری نگاهش کرد که انگار درختی بود و یا سنگی. غریبه روبه دهقان سومی کرد، کاغذ و مداد را به او داد و گفت:

«شما شروع کنید. بقیه اونا بعد از شما امضا می‌کنن.»

انگار که با دیوار حرف زده بود. هیچ‌کس، چیزی نگفت. آخر ما که نمی‌دانستیم قضیه از چه قرار بود، چرا می‌بایست امضا کنیم؟ ما فقط آنجا نشستیم و نگاهش کردیم و او خشمش داشت گل می‌کرد. من از فحواي کلامش حدس زدم که حرف زشتی درباره ما زد. منتظر ماندم که از مالیات جدید برایمان صحبت کند، اما او راجع به موضوع دیگری حرف می‌زد. آخرهای قسمتی از صحبتش بود که شلاقی را که با خود داشت برداشت و جلو صورت من تکان تکان داد و فریاد زد:

«حرف بزنین! حرف بزنین! سگای ملعون کرمو! چرا حرف نمی‌زنین! چرا نمی‌خوانین امضا کنین؟»

از آن بدترش باید پیش می‌آمد تا مرا از جا در ببرد. حالی‌اش کردیم که آدم‌های کودنی نیستیم. حالی‌اش کردیم که تمام آن چزندیات نمی‌تواند ما را مجاب کند که مالیات جدیدی در کار نباشد.

من گفتم:

«زود باش! راجع به مالیات تازه برای ما بگو!»

طوری به من نگاه کرد که انگار من به عبری صحبت می‌کردم. به لحنی درمانده گفت:

«زبون ما یکیه، اما حرف همو نمی‌فهمیم.»

این حقیقتی بود، اما کی آن را نمی‌فهمید؟ برای یک آدم شهری و یک کشاورز دشوار است که همدیگر را درک کنند. او، صحبت که می‌کرد یک شهری بود، و چاره‌ای جز اینکه مثل دیگران حرف بزند نداشت، ولی ما روستایی بودیم. ما موضوعات را با روال فطری خودمان درک می‌کردیم. هزارها بار در زندگی، برای من پیش آمده است که فهمیده‌ام بین یک شهری و یک دهاتی فاصله‌ای است. من در جوانی در جلگه‌های آرژانتین بودم و در آنجا با روستاییان همه نژادها، چه اسپانیایی و چه هندی، صحبت می‌کردم، و ما چنان همدیگر را می‌فهمیدیم که انگار همه‌مان از فونتاما آمده بودیم. اما با یک ایتالیایی - که تمام یکشنبه‌ها از کنسول‌گری می‌آمد، حرف می‌زدیم بدون اینکه قادر به درک او باشیم. گاهی اوقات آنچه می‌فهمیدیم درست ضد چیزی بود که او می‌گفت. در مزرعه ما یک نفر پرتغالی کر و لال بود و ما بدون ادای کلامی مقاصد یکدیگر را درک می‌کردیم، اما حرف‌های آن ایتالیایی را نمی‌فهمیدیم.

این بود که تعجبی به من دست نداد، موقعی که غریبه دوباره صحبت را شروع کرد، با تلاش برای اینکه به ما حالی کند که مالیات جدیدی در کار نیست، او به خاطر مقاصد دیگر آمده و پرداخت دیناری اضافی مطرح نیست.

کار که به دیر کشید و هوا تاریک شد، چند تا کبریت زد و کاغذها را یکی یکی به ما نشان داد. کاملاً سفید بودند، سفید سفید، چیزهایی جزئی، بالای هر ورق کاغذ نوشته شده بود. مرد

شهری کبریت‌های دیگری زد و نوشته را به ما نشان داد:
 «این جانبان، در تأیید مطالب فوق، داوطلبانه، با آزادی، میل
 شخصی و ابراز احساسات نسبت به کاوالیه پلینو این ورقه را
 امضا می‌کنیم.»

او به ما اطمینان داد که کاوالیه پلینو خود اوست. از من پرسید:
 «حرف منو باور نمی‌کنین؟»

من جواب دادم: «ممکنه! هرکسی یه اسمی داره!»
 کاوالیه پلینو آن اوراق را از مافوق‌هایش دریافت کرده بود، و
 اوراق همانند این را به وسیله هم‌قطارانش به دهکده‌های همانند
 روانه کرده بود. به عبارت دیگر، این چیز خاصی نبود که برای
 فونتا مارا ابداع کرده باشند. برای همه دهکده‌ها بود. عرض حالی
 بود به دستگاه حکومتی، خودش این را گفت. باید تعداد زیادی
 امضا جمع می‌شد. خود عرض حال روی کاغذ نبود، آن را
 مافوق‌هایش نوشته بودند. همه آنچه را که او عهده‌دار انجامش
 بود، جمع کردن امضا، و همه آنچه کشاورزان باید انجام می‌دادند،
 امضا کردن بود. هرکس وظیفه خودش را داشت.
 او گفت:

«فهمیدید؟ اون وقتا گذشت که دهقان هیچی حساب نمی‌شد و
 اهانت تحمل می‌کرد. حالا حکومت تازه‌ای رو کار اومده که به رعیتا
 احترام می‌ذاره و می‌خواد که از نظراتشون اطلاع پیدا کنه. پس امضا
 کنین. از افتخاری که حکومت بهتون می‌ده و یه مأمور خودشو برای
 اطلاع از نظرات شما می‌فرسته، حداکثر استفاده رو بکنین.»

این چندوچون در موقعی که هنوز کمکی سوءظن توی دل
 ما مانده بود، روی ماریتا تأثیر بسزایی گذاشت. اما در همین
 حین، ژنرال بالدیسرا، که توضیح آخری را شنیده بود پیش دوید

و به لحن محکمی - کفاش‌ها را که می‌شناسید چطور آدم‌هایی هستند - گفت:

«اگه نجیب‌زادهٔ بزرگوار به من اطمینان بده که پول مولی در کار نیس، من اول امضا می‌کنم.»

و اول امضا کرد، سپس من امضا کردم. ولی حالا می‌توانم بگویم که من آن قدر زرنگ بودم که اسم پدر مرحومم را آنجا نوشتم. و شما هرگز نخواهید فهمید. بعد پون‌تسیو پیلاتو امضا کرد. (او پهلوی دست من بود) بعد زومپا، بعد ماریتا و... دیگران؟ چطور می‌توانستیم آن‌ها را بیدار کنیم؟ رفتن به خانه‌هاشان، در آن ساعت شب امکان نداشت. کاوالیه پلینو معما را حل کرد. ما بایستی اسم تمام اهالی دهکده را می‌گفتیم و او هم می‌نوشت. این کاری بود که ما کردیم. فقط یک بحث مانده بود، آن هم موضوع مربوط به براردو و ویولا بود. ما کوشیدیم به کاوالیه پلینو بفهمانیم که او در هیچ حادثه‌ای امضایی نداشته است. ولی اسم او نوشته شده بود. ماریتا توضیح داد:

«به صلاحه که در این مورد چیزی بهش نگیم، به احتیاط نزدیک‌تره.»

ورقهٔ دوم از اسم پوشیده می‌شد که غریبه - بعد از سی چهل تا کبریتی که زده بود - روی میز، چیزی به او مکشوف شد، چیزی که نفرت او را برانگیخت. ولی آنجا هیچ چیز دیده نمی‌شد. کبریتی روشن کرد و دقیقاً به روی میز خیره شد. آن قدر خم شد که دماغش با آن تماس پیدا کرد. بعد - با اشاره به لکه‌ای روی میز، با صدای بز مانند، فریادش بلند شد:

«این چیه؟ کی مسئول این حماقته؟ کی اینو گذاشته اینجا؟»
می‌توانستیم بفهمیم که دارد مبارز می‌طلبد. اما هیچ‌کس جوابی

نداد. ژنرال بالديسرا، يواشكي جيم شد. غريبه سؤالش را چهارپنج بار تڪرار كرد و سه كبريت را يڪجا روشن كرد تا نور بيشتري روى ميز بيفتند. عاقبت ما متوجه چيزى روى ميز شديم، چيزى كه حركت مى كرد. آن اندازه هم وحشتناك نمى نمود. اما يقيناً چيزى بود. اول از همه پون تسيو پيلاتو بلند شد، روى ميز خم گشت، به آن نظر دوخت و همان طور كه كف اتاق تف مى كرد گفت:

«كار من كه نيست!»

من براى غريبه توضيح دادم:

«تو اين گوشه مملكت فقط گوسفندا نشون دارن، بقيه حيوانات اصلاً.»

اما غضب مضحك او بدتر از بد شد.

ماريتا، روى ميز خم شد و مدتى طولانى به حشره خيره ماند. در اين موقع حشره خودش را به وسط ورقه پراز امضا رسانده بود. ماريتا آن را با دستش گرفت و پرت كرد وسط كوچه و بعد گفت:

«چيز غريبه. به نظر مى رسه كه نوع تازه اى باشه، سياه تر و درازتر از بقيه شونه، يه صليب هم روپشته.»

ميشل زومپا - مجسم كنيد، پيرمردى مثل او را - به نحو غريبى متأثر شد، به طرف ماريتا برگشت و تقريباً جيغ زنان گفت:

چى؟ راس راسى صليب روپشته؟ چه جونور تازه اى مى تونه باشه؟»

و بعد داستانى به خاطرش رسيد، داستانى كه ما مى دانستيم حقيقت دارد، اما در آن لحظه فراموشش كرده بوديم. همه حيوانات حتى شپش در آغاز خلقت، درست بعد از خلق انسان، به وجود آمده اند، اين را همه مى دانند. ولى خدا مقدر كرد كه نوع تازه اى از شپش، بعد از يڪ انقلاب بزرگ پديد آيد. بعد، ميشل زومپا علت اضطرابش را شرح داد، او گفت:

«زمستون گذشته، من خوابی دیدم، با کشیش هم دربارهٔ اون حرف زدیم. ولی او به من گفت که به هیچ کس دیگه ای نگم. حالا که داره تعبیر می شه - اگه ماریتا راست بگه - من با اطمینون درباره ش حرف می زنم.»

ما دور میز نشستیم و زومپا ادامه داد:

«بعد از متارکهٔ جنگ میون پاپ و حکومت، کشیش، در عشای ربانی برای ما شرح داد که عصر تازه ای - حتی برای رعایا - شروع خواهد شد. او گفت که از مسیح برکت های فراوانی که دهاتی ها محتاجشون هستن، دریافت خواهند کرد. اون شب من در خواب دیدم که پاپ داشت با مسیح حرف می زد.

مسیح گفت: "به میمنت این صلح، فکر پسندیده ای خواهد بود اگر زمین های فوجینو به دهقانانی که آن را کشت می کنند داده شود، به همان هایی که در کوهستان هستن و هیچ گونه زمینی ندارند." پاپ جواب داد: "اما، عالی جناب، آن وقت سر پرزس تورلونیا - که مسیحی نیکدلی است، بی کلاه می ماند." مسیح گفت: "پس لااقل پسندیده خواهد بود اگر رعایا از مالیات معاف شوند." پاپ جواب داد: "اوه، عالی جناب، حکومت فکر این کار را هم نمی تواند بکند، وانگهی اعضای حکومت هم مسیحیان شریفی هستن." مسیح گفت: "پس به مبارکی این ترک مخاصمه خوب است امسال، محصول خوبی، مخصوصاً برای رعایا و خرده مالکین هدیه کنیم." پاپ جواب داد: "اوه، عالی جناب، اگر محصول خوب شود، قیمت ها پایین می آیند، آن وقت بازرگانان زیادی ورشکست خواهند شد. و این ها آدم های قابل توجهی هستن، زیرا مسیحیان درستکاری می باشن."

مسیح خیلی غمگین شد، زیرا نمی توانست کاری برای دهقانان

انجام دهد بدون اینکه لطمه‌ای به مسیحیان خوب وارد آید. بعد، پاپ نقشه‌ای برای مسیح ترتیب داد، گفت: "اوه، عالی جناب! اجازه بدهید برویم به آنجا، ممکن است بتوانیم فکری به حال دهاتی‌ها بکنیم بدون اینکه برخوردی با منافع پرنس تورلونیا، یا حکومت یا ثروتمندان پیدا شود."

شب صلح، مسیح و پاپ به فوجینو و همه دهکده‌های مارسیکا اومدند. اول مسیح اومد، با کوله‌بار بزرگی روی شونه‌هاش. پشت سر او پاپ می‌آمد و اجازه داشت، کمکی از محتویات کولبار رو - که ممکن بود به درد رعیت‌ها بخوره - با خود داشته باشه. دو مسافر آسمونی، توی همه دهکده‌ها یه وضو می‌دیدن، چه چیز تازه‌ای ممکن بود بتونن ببینن؟ دهاتی‌ها، ماتم گرفته بودن، فحش می‌دادن، دعوا می‌کردن و مانده بودن که چی بپوشن و چی بخورن. پاپ حس کرد دلش داره می‌شکنه. این بود که از کولبار ابری از شپش، از نوع جدیدش، برداشت و به طرف خونه‌های رعیتای فقیر روونه کرد و گفت: اوه کودکان محبوب من! بگیریید این‌ها را. باشد که در لحظات خشم و غضب دنیوی وسیله‌ای شود که فکر شما را از ارتکاب معصیت دور بدارد.»

این بود خواب میشل زومپا. اما هرکسی برای تعبیر خواب، شیوه‌ای خاص خودش دارد. بعضی‌ها خواب را به بازی می‌گیرند. عده‌ای آینده را به کمک آن مجسم می‌کنند. من فکر می‌کنم رؤیایا به درد این می‌خورند که آدم را به خواب فرو برند. اما ماریتا سورکانرا، که زنی پرهیزگار بود و آن‌گونه تعبیرها را نمی‌توانست بفهمد، شروع کرد به عزا گرفتن و شیون:

«این حقیقته! اگه پاپ برای ما دعا نمی‌کرد، کی فکر معصیتای ما بود؟ کی به فکر نجات ما از جهنم بود؟»

دیر شده بود و ما می‌خواستیم به خانه‌هایمان برویم. تنها در آن لحظه بعد از همه این اتفاقات ناگهانی بود که احساس خستگی من از کار روزانه شروع شد. چرا من باید وقتم را سر این وراجی‌های بیهوده تلف می‌کردم؟

اما به کاولیه پلینو، از اظهارات ماریتا، سوءتفاهمی دست داد، او با صدای جیغ ماندی، درحالی‌که شلاقش را رو به زومپا و ماریتا حرکت می‌داد گفت:

«شما منو مسخره می‌کنین؟ شما اولیای امورو به مسخره گرفتین؟ شما دولت و کلیسا را مسخره می‌کنین؟»
و کلی حرف‌های بی‌ربط از این قبیل، که یک کلمه‌اش را هم کسی نفهمید، فریاد می‌زد:

«حکومت شما رو سر جای خودتون می‌شونه! شما رو ادب می‌کنه! اولیای امور حساب شما رو می‌رسن!»
ما منتظر بودیم لحظه‌ای بعد درز بگیرد، اما او یک بند ور می‌زد.
«شما غافلین که اگه من آدمی بودم که گزارش‌تونو بدم حداقل باید ده سال حبس بکشین.»
این‌ها را مستقیماً به زامپا می‌گفت.

«مگه نمی‌دونین چه آدم‌های زیادی به خاطر خیلی کمتر از اونچه شما الان گفتین زندگی‌شونو از دست دادن؟ شما تو کدوم دنیا زندگی می‌کنین؟ نمی‌دونین کی آمره؟ نمی‌دونین کی رئیس و بزرگ‌تره؟»

مثل مرغ آب‌کشیده‌ای آشفته بود. زومپا همان‌طور ته پیپ سردش را میک می‌زد، بعد تفی به کف اتاق انداخت و صبورانه جواب داد:
«توجه بفرمایین! توی شهر خیلی اتفاقاً می‌افته، بعضی حوادث لااقل روزی یک بار پیش میاد. شایعه که هر روز یک ورقه از شهر

می‌رسه که از اتفاقات گوناگون حرف می‌زنه. تا آخر سال چند تا حادثه پیش میاد؟ صدها و صدها. درست فکرش رو بکنین! چطوری ممکنه یه زارع فقیر، یه کرم کوچک همه این‌ها رو بدونه؟ نمی‌تونه! خبر یه چیزه، رئیس یه چیز دیگه. خبر همیشه تغییر می‌کنه، اما رئیس همیشه رئیسه.»

غریبه پرسید:

«سلسله مراتب چطور؟»

ولی راستش، ما درست نفهمیدیم آن کلمه مضحک چه معنی می‌دهد. مردک شهری مجبور شد چندین بار آن را تکرار کند. میشل، با شکیبایی، عقیده ما را برایش شرح داد: «خدا، مافوق همه چیزه. اواز آسمون امر و نهی می‌کنه. اینو، هرکسی می‌دونه، بعد نوبت به پرنس تورلونیا، قانون‌گذار زمین می‌رسه.

بعد نگهباناش سر می‌رسن،

بعد سگ‌های نگهباناش!

بعد، هیچ!

بعد، بیشتر هیچ!

و بعدش، باز بیشتر هیچ.

اون وقت نوبت به رعیت می‌رسه،

همین! والسلام!»

غریبه، باز هم خشمگین‌تر، پرسید:

«پس این میون اولیای امور جاشون کجاس؟»

پون تسیو پیلاتو گفت:

«اولیای امور جاشون برحسب مواجبشون بین سومین و

چهارمین قسمته. چهارمین مرتبه، جای سگ‌هاس، که خیلی

هولناکه و ما همه اینو می‌دونیم.»

کاوالیه پلینو بلند شده بود. او از خشم می‌لرزید. خطاب به ما گفت:

«به شما قول می‌دم زود به حرفای من برسین!»

جست زد روی دوچرخه‌اش و راهی شد.

ولی ما به آنچه او گفته بود، اهمیتی ندادیم. شب به خیری گفتیم و روانهٔ خانه‌هامان شدیم. من همان‌طور که راهم را در امتداد جادهٔ کلیسا گرفته بودم و می‌رفتم، صدای برخورد سنگ و شکستن شیشه به گوشم خورد. درست از روبه‌رو، در انتهای جاده، مرد را تشخیص دادم زیرا خیلی بلندقد بود، داد زد:

«تورو به مسیح مشغول چه کاری هستی؟»

«لامپ بدون نور به درد کدوم جهنم‌دره‌ای می‌خوره؟»

من، برای رسیدن به سوپ سردم، به طرف خانه رفتم و براردو به شکستن لامپ‌ها ادامه داد.

۲

سحرگاه روز بعد، فونتامارا در هیجان‌زدگی به سر می‌برد. نزدیک مدخل دهکده، زیر کپه‌ای از سنگ، چشمهٔ مفلوک و کثیف کوچکی وجود دارد. چند قدمی دورتر، آب توی یک سوراخ فرو می‌رود و از پای تپه، به صورت نهر کوچکی ظاهر می‌گردد. این جویبار، قبل از اینکه به طرف جلگه سرازیر شود، چندین پیچ‌وخم پیدا می‌کند. از همین جوی است که مردم فونتامارا، تا بوده، برای چند مزرعه‌ای که مالکند و تقریباً همهٔ مایملک دهکده است، آب می‌گرفته‌اند. هر تابستان مجادلات خشم‌آلودی، سر تقسیم آب درمی‌گیرد که در خشک‌سالی‌ها، با زد و خورد و مرافعه

پایان می‌پذیرد. اما به نظر نمی‌رسد کسی، با این کار، آب بیشتری به دست آورده باشد.

برای مردهای ما، در فصل تابستان، عادت می‌شده که ساعت سه و نیم یا چهار، موقعی که هنوز هوا تاریک است، بیدار شوند، گیلای سراب سر بکشند، الاغ را بار کنند و بی‌سروصدا، روانه جلگه شوند. برای اینکه کسی وقت را از دست ندهد و موقعی به آنجا برسد که آفتاب هنوز بالا نیامده، همه صبحانه را توی راه می‌خورند. این صبحانه، تکه‌ای نان با یک پیاز یا یک دانه فلفل و احياناً کمی پنیر است.

حالا، آخرین دهقانانی که در دوم ژوئن، برای کار به طرف تپه می‌رفتند با گروهی کارگران راه برخوردند که آمده بودند تا - به قول خودشان - مسیر آب را تغییر دهند، و این جوی مفلوک را از مزارع و چمنزارهایی که تا هرکس به خاطر داشت، آبشان داده بود، منحرف کنند و آن را در مسیر دیگری بیندازند که از تعدادی تاکستان بگذرد و زمین‌هایی را آبیاری کند که نه به فونتامارا، بلکه به مالکی محلی موسوم به دون کارلو ماگنا تعلق داشت. این مرد جزء یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های حومه است، خانواده‌ای که تقریباً به علت وجود خود او تباه شده است. وجه تسمیه دون کارلو ماگنا این است که وقتی کسی سراغ او را بگیرد کلفت جواب می‌دهد: «دون کارلو؟ ماگنا داره غذا می‌خوره. اگه کار لازمه می‌تونین با خانم صحبت کنین.» در خانه او زنش است که کارها را می‌چرخاند.

اول فکر کردیم کارگران راه با ما سر شوخی دارند. مردم شهر - البته نه همه آن‌ها، بلکه گروهی ولگردان عادی - هیچ فرصتی را برای سربه‌سر گذاشتن با هم‌ولایتی‌های ما از دست نمی‌دهند.

اگر بخواهم تمام مسخرگی‌هایی که سرشان درمی‌آورند بگویم، یک هفته وقت می‌گیرد. فقط برای نمونه داستان کشیش و الاغ را اینجا می‌آورم.

فونتامارا در حدود چهل سالی معاون کشیش نداشته است. درآمد بخش هم از نظر اعانه آن قدر کم است که به زحمت هزینه یک نفر را تأمین می‌کند. کلیسا هم فقط برای مراسم بزرگ باز می‌شود. در چنین مواقعی کشیش از شهر می‌آید، برای ما کتاب مقدس می‌خواند و مراسم عشای ربانی به جا می‌آورد. دو سال پیش ما برای بار آخر درخواستی برای اسقف فرستادیم که یک کشیش دائمی به ده ما بفرستد. کسی امیدی به نتیجه نداشت، اما درخواست فرستاده شده بود. چند روز بعد مطلع شدیم که برخلاف انتظار، درخواست از طرف اسقف پذیرفته شده و ما حالا باید خود را برای ورود کشیشمان آماده می‌کردیم. طبیعتاً، ما هر کاری از دستان برمی‌آمد می‌کردیم. ما بی‌چیزیم، اما راهکار را می‌دانیم. کلیسا تمیز شده بود. جاده‌ای که به فونتامارا می‌آمد، پرداخته، و در بعضی جاها بازتر شد. طاق نصرتی در مدخل دهکده، با پرده و گل بسته شد. درهای خانه‌ها با شاخه‌های سبز تزئین یافت. بالاخره روزی که گمان می‌رفت کشیش بیاید، تمام اهالی ده، برای دیدار او روانه شدند. پس از یک ربع ساعت راه‌پیمایی، چشممان به دار و دسته غریبی خورد که برای دیدار ما می‌آمدند. ولی ما نه کشیشی دیدیم، نه اولیای اموری، جز عده‌ای جوان. ما به صورت صف، دنبال علم سنت راکو سرودخوانان و ذکرگویان، می‌رفتیم. پیرترها، با ژنرال بالدیسرا، که قرار بود سخنرانی مختصری بکند، جلو بودند. زن‌ها و بچه‌ها هم در پی. موقعی که ما به شهری‌ها رسیدیم، در کنار جاده ردیف

شدیم تا به کشیش عرض احترام کنیم. فقط ژنرال بالدیسرا جلو رفت کلاهش را تکان داد و فریاد زد:

«درود بر عیسی! درود بر مریم! درود بر کلیسا!»

و بعد گروه مضحک شهری، راه باز کردند و با سنگ و لگد معاون کشیش جدید را - که خرپیری در پوششی از کاغذ رنگی، به طرح لباس کشیش ها بود - جلو راندند.

حتی اگر آدم های بیکاره ای در شهر باشند که هر ساعت به فکر اختراع شوخی تازه ای باشند مشکل بتوان مزاحی آن چنانی را فراموش کرد. به این سبب بود که ما فکر می کردیم موضوع تغییر مسیر آب هم شوخی دیگری است. چنانچه شوخی بشری سر آن داشت که آنچه را به وسیله خدا آفریده شده بود - مثل آفتاب و باد و آب - تغییر دهد، درواقع این آخر تک خالشی می بود - تغییر چیزهایی که خداوند مقدر و مقرر کرده است. این امر چنان می نمود که به ما گفته باشند که الاغ ها پرواز می کنند، یا پرنس تورلونیا بعد از این پرنس تورلونیا نخواهد بود، یا رعیت دیگر گرسنگی نخواهد کشید یا - لب کلام، اینکه قوانین ابدی خداوند بعد از این قوانین ابدی نخواهد بود.

اما کارگران بدون توضیحی شروع کرده بودند به حفر نهر جدید. این کار به شوخی بیشتر شبیه بود. یکی از دهاتی ها، پسر پاپاسیتو، به دو، به طرف ده برگشت و به هرکس که سر راهش می شد با داد و فریاد می گفت:

«دِ بدوین! یه کاری بکنین، ما باید به پلیس اطلاع بدیم، باید

شهردارو خبر کنیم.»

هیچ مردی توی ده نبود. در ماه ژوئن مردها، گرفتاری زیادی توی مزرعه دارند. زن ها باید می رفتند، ولی زن ها هم گرفتار چنین وضعی

بودند - وضع ما را که می دانید. آفتاب بالا آمده بود و ما هنوز کاری نکرده بودیم. همه کس راجع به این موضوع صحبت می کرد. همه زن ها حرف های مربوط به این موضوع را تکرار می کردند؛ آنچه را که ده ها بار، از دهان هر کس که از در وارد می شد می شنیدند، بازگو می کردند. ولی کسی کاری نمی کرد. من، مثل هر روز صبح، در دکان رنگریزی الویرا بودم. او مادرش را، چندی پیش از دست داده بود و پدرش بعد از حادثه، توی دخمه سنگی بی مددکار مانده بود. من الویرا را کمک کردم تا پیرمرد را شست و شو دهد. پیرمرد غر می زد، فحش می داد و مثل همیشه به خاطر استیصال فراوان دخترش آرزوی مرگ می کرد. وقتی ما موضوع کارگران راه را پیش کشیدیم، او باورش نشد. خلاصه کلام، هیچ کس به فکر رفتن به آنجا نبود. آن ها نمی توانستند به سادگی از محیط خانه دل بکنند. بعضی شان بچه دار بودند، عده ای به جوجه ها، خوک ها و بزها می رسیدند و بقیه هم رختشویی داشتند. هیچ کدام نمی توانستند بروند. ما همه گرفتاری های خاص خودمان را داشتیم که باید به آن ها می رسیدیم. بعد، ماریتا پیش آمد، چون که می گفت او، می داند چطور باید با اولیای امور تا کند.

اما زنی دیگر را هم پیدا کرد که با او برود. (بهتر است نگویم که آن زن کی بود!) این زن دیگر هم - مثل ماریتا، متقی بود! چون شوهرش ده سالی بود به آمریکا رفته بود. مشکل می توانم باور کنم که مردک، از آن همه راه دور می توانست به او برسد.

زن میشل زومپا با اضطرابی بیش از حد پرسید:
 «و ما باید اجازه بدیم، حالا که فرصتی پیش اومده، فونتامارا از سوی چنین زن هایی که از هرچه بگذریم فاحشه هستند، معرفی شود؟»

الویرا به من گفت:

«ماتاله! تو برو! ما باید تأثیر حسابی روشن بذاریم.»
 برای ما زشت و شرم‌آور بود که ماریتا و آن دیگری، دهکده‌مان را معرفی کنند. این بود که رفتیم و با لیزابتا لیمونا و ماریا گراتسیا در مورد آمدنشان با ما به شهر صحبت کردیم. ماریا گراتسیا پشت سر چیا ماروکا، و او هم پشت سر دختر کاناروتسو، و این آخری هم پشت سر فیلومنا و کواترنا قایم شد.
 ما جلو کلیسا جمع شده بودیم و آماده رفتن بودیم که زن پیلاتو با خشم و غضب سر درآورد، زیرا برای رفتن از او دعوت نکرده بودیم، او فریاد کشید:

«می‌خواستین ما رو بی خبر بذارین! می‌خواین بار خودتونو با هزینه ما ببندین! مگه زمین شوهر من احتیاج به آب نداره؟»
 مجبور شدیم منتظر بمانیم تا لباسش را بپوشد. ولی او، به جای عجله کردن، رفت که کاستاگنا، رکیوتا، جودیتا اسکارپونه، و فورنارا را صدا کند، و بگوید که همه آن‌ها راه بیفتند و با ما به شهر بیایند. فاستینای پیر هم که شوهرش بیست سال بود حبس بود، می‌خواست بیاید، اما ما به او گفتیم:
 «تو می‌خوای بیای چه کار؟ شوهر تو که برای زمینش به آب احتیاج نداره.»

گفت:

«شایدم آزادش کردن؟»

ما گفتیم:

«بیست ساله که تو منتظر آزادی‌اش هستی و نشده، گیرم که آزادش هم کردن، کی پول بهش می‌ده که زمین بخره؟»
 گفت:

«چرا راستشون نمی‌گین؟ اگه من باشم پیام باعث ننگتون هستم؟»